



جلال آل احمد

مدیر
مدرسه



جلال مدرسه

جلال مدرسه

نویسنده: جلال آل احمد
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

از در که وارد شدم سیگارم دستم بود زورم آمد سلام کنم. همین طوری دنگم گرفته بود قد باشم. رییس فرهنگ که اجازه نشستن داد، نگاهش لحظه ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می نوشت، تمام کرد و می خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم. حرفی نزدیم. رونویس را با کاغذهای ضمیمه اش زیرورو کرد و غبغب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت:

- جانداریم آقا. اینکه نمی شه! هر روز یه حکم می دند دست یکی می فرستنش سراغ من... دیروز به آقای مدیر کل...

حوصله این اباطیل را نداشتم. حرفش را بریدم که:

- ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟

و سیگارم را توی زیرسیگاری براق روی میزش تکاندم. روی میز پاک و مرتب بود. درست مثل اتاق همان مهمان خانه تازه عروس ها. هر چیز به جای خود و نه یک ذره گرد. فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. مثل تفی در

صورت تازه تراشیده ای... قلم را برداشت و زیرحکم چیزی نوشت و امضاء کرد و من از در آمده بودم بیرون. خلاص. تحمل این یکی را نداشتم. با اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده. زورکی غبغب می انداخت و حرفش را آهسته توی چشم آدم می زد.

انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست. صدو پنجاه تومان در کار گزینی کل مایه گذاشته بودم تا این حکم را به امضاء رسانده بودم. توصیه هم برده بودم و تازه دو ماه هم دویده بودم. مو، لای درزش نمی رفت. می دانستم که چه او بپذیرد، چه نپذیرد، کارتمام است. خودش هم می دانست. حتماً هم دستگیرش شد که با این نک و نالی که می کرد، خودش را کنف کرده ولی کاری بود و شده بود. در کارگزینی کل، سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رونویس را به رویت رییس فرهنگ هم برسانم، تازه این طور شد وگر نه بالای حکم کارگزینی کل چه کسی می توانست حرفی بزند؟ یک وزارت خانه بود و یک کارگزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرص تر از اینها بود که محتاج به این استدلالها باشم. اما به نظرم همه این تقصیرها از این سیگار لعنتی بود که به خیال خودم خواسته بودم خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدیدم در بیاورم البته از معلمی، هم اقم نشسته بود. ده سال « الف. ب. » درس دادن و قیافه های بهت زده بچه های مردم برای مزخرف ترین چرندی که می گویی... و استغناء با غین و استقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی ترین شعر دری و صنعت ارسال مثل و رد العجز... و از این مزخرفات! دیدم دارم خر می شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت، در امتحان تجدیدی به هر احمق بی شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه تعطیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رفتم و

از اهلش پرسیدم. از یک کار چاق کن. دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خرم و یک روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم و ارسی، که باب میل هست یا نه. و رفتم. مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود و آفتاب رو بود. یک فرهنگ دوست خر پول، عمارتش را وسط زمین خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده ها کوبیده بشود و اینقدر از این بشودها بشود، تا دل ننه باباها بسوزد و برای اینکه راه بچه هاشان را کوتاه بکنند، ببینند همان اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری یک عباسی بشود صد تومان. یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود. هنوز درو همسایه پیدا نکرده بودند که حرف شان بشود و لنگ و پاچه سعدی و بابا طاهر را بکشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشعرا را بکوبند روی نبش دیوار کوچه شان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا. از صد متری داد می زد که توانا بود هر... هر چه دلتان بخواهد! با شیر و خورشیدش که آن بالا سر، سه پا ایستاده بود و زورکی تعادل خودش را حفظ می کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت و تاسه تیر پرتاب، اطراف مدرسه بیابان بود. درندشت و بی آب و آبادانی و آن ته رو به شمال، ردیف کاج های درهم فرو رفته ای که از سر دیوار گلی یک باغ پیدا بود روی آسمان لکه دراز و تیره ای زده بود. حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه این اطراف پر می شد و بوق ماشین و ونگ ونگ بچه ها و فریاد لبوبی و زنگ روزنامه فروشی و عربده گل به سر دارم خیارا! نان یارو توی روغن بود.

- « راستی شاید متری ده دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین ها را همین جوری به ثبت داده باشد؟ هان؟ احمق به توجه؟!...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس به مدرسه سر زدم و آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که مردم، حق دارند جایی بخوابند که آب زیرشان نرود.

- « تو اگر مردی، عرضه داشته باش مدیر همین مدرسه هم بشو » و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بودم به اینجا. همان روز واریسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابد کله اش بوی قرمه سبزی می داده و باز لابد حالا دارد کفاره گناہانی را می دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پر قیچی های رییس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیرشان، اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سرودستی برای این کار بشکند. خارج از مرکز هم نداشت. این معلومات را توی کارگزینی به دست آورده بودم. هنوز « گه خوردم نامه نویسی » هم مد نشده بود که بگویم یارو به این زودی ها از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی کردم که دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لک زده باشد با زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش.

این بود که خیالم راحت بود. از همه اینها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آنجا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلاً گفته بودن لابد کاسه ای زیر نیم کاسه است که فلانی یعنی من، با ده سال سابقه تدریس، می خواهد مدیر دبستان بشود! غرض شان این بود که لابد خل شدم که از شغل مهم و محترم دبیری دست می شویم. ماهی صدوپنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم نادیده بگیرم و تازه اگر ندیده می گرفتم چه؟ باز باید برمی گشتم به این کلاس ها و این جور حماقت ها. این بود که پیش رئیس فرهنگ،

صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آنکه بفهمی نفهمی، دلال کارم بود و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چه طور شد و آمدم بیرون.

دو روز رفتم سراغش. معلوم شد که حدسم درست بوده است و رئیس فرهنگ گفته بوده: « من از این لیسانسه های پر افاده نمی خواهم که سیگار به دست توی هر اتاقی سر می کنند » و یارو برایش گفته بود که اصلاً و ابدا...! فلانی هم چین و هم چون است و مثقالی هفت صنار با دیگران فرق دارد و این هندوانه ها و خیال من راحت باشد و پنج شنبه یک هفته دیگر خودم بروم پهلوی او... و این کار را کردم. این بار رییس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که:

- ای آقا... چرا اول نفرمودید؟! ...

و از کارندهایش گله کرد و به قول خودش، مرا « در جریان موقعیت محل » گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلم ها و ناظم، نطق غرایبی در خصایل مدیر جدید - که من باشم - کرد و بعد هم مرا گذاشت و رفت با یک مدرسه شش کلاسه « نوبنیاد » و یک ناظم و هفت تا معلم و دویست و سی و پنج تا شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم!

ناظم، جوان رشیدی بود که بلند حرف می زد و به راحتی امر و نهی می کرد و بیا و برویی داشت و با شاگردهای درشت، روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می دادند و پیدا بود که به سر خر احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم کلاس چهار خیلی گنده بود. دو تای یک آدم حسابی. توی دفتر، اولین چیزی که به چشم می آمد. از آنهایی که اگر توی کوچه ببینی، خیال می کنی مدیر کل است. لفظ قلم حرف می زد و شاید به همین دلیل بود که وقتی رئیس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد، از طرف همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به اینکه « ان شاء الله زیر سایه سر کار، سال دیگر کلاس های دبیرستان را هم خواهیم داشت » پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می کند! وقتی حرف می زد همه اش در این فکر بودم که با نان آقا معلمی چه طور می شد چنین هیکی به هم زد و چنین سر و تیپی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه ام تمیز باشد و اتوی سلوارم تیز.

معلم کلاس اول باریکه ای بود، سیاه سوخته با ته ریشی و سر ماشین کرده ای و یخه ی بسته، بی کراوات. شبیه میرزا بنویس های دم پست خانه. حتی نوکرباب می نمود و من آن روز نتوانستم بفهمم وقتی حرف می زند کجا را نگاه می کند. با هر جیغ کوتاهی که می زد هر هر می خندید. با این قضیه نمی شد کاری کرد. معلم کلاس سه، یک جوان ترکه ای بود؛ بلند و با صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه بلند آهار دار. مثل فرفره می جنبید.

چشم هایش برق عجیبی می زد که فقط از هوش نبود، چیزی از ناسلامتی در برق چشم هایش بود که مرا واداشت از ناظم پیرسم مبادا مسلول باشد. البته مسلول نبود، تنها بود و در دانشگاه درس می خواند. کلاس های پنجم و ششم را دو نفر با هم اداره می کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ، جغرافی و کاردستی و این جور سرگرمی ها را می گفت، که جوانکی بود بریانتین زده، با شلوار پاچه تنگ و پوشت و کراوات زرد و پهنی که نعش یک لنگر بزرگ آن را روی سینه اش نگه داشته بود و دائماً دستش حمایل موهای سرش بود و دم به دم تو شیشه ها نگاه می کرد و آن دیگری که حساب و مرابحه و چیزهای دیگر می گفت، جوانی بود موقر و سنگین، مازندرانی به نظر می آمد و به خودش اطمینان داشت. غیر از اینها، یک معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاق ها. رییس فرهنگ که رفت، گرم و نرم از همه شان حال و احوال پرسیدم. بعد به همه سیگار تعارف کردم. سرا پا همکاری و همدردی بود. از کاروبار هرکدامشان پرسیدم. فقط همان معلم کلاس سه دانشگاه می رفت، آن که لنگر به سینه انداخته بود، شب ها انگلیسی می خواند که برود آمریکا.

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتهای تفریح، فقط توی دفتر جمع می شدند و درباره از نو، و این نمی شد. باید همه سنن را رعایت کرد.

دست کردم و یک پنج تومانی روی میز گذاشتم و قرار شد قبل و منقلی تهیه کنند و خودشان چای را راه بیندازند. بعد از زنگ قرار شد من سر صف نطقی بکنم. ناظم قضیه را در دو سه کلمه برای بچه ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند. چیزی نداشتم برایشان بگویم. فقط یادام است اشاره ای به این کردم که مدیر خیلی دلش می خواست یکی از شما را به جای فرزند

داشته باشد و حالا نمی داند با این همه فرزند چه بکند؟! که بی صدا خندیدند و در میان صف های عقب یکی یکی زد به خنده.

واهمه برم داشت که « نه بابا. کار ساده ای هم نیست! » قبلاً فکر کرده بودم که می روم و فارغ از دردسر اداره کلاس، در اتاق را روی خودم می بندم و کار خودم را می کنم. اما حالا می دیدم به این سادگی ها هم نیست. اگر فردا یکی شان زد سر اون یکی را شکست، اگر یکی زیر ماشین رفت؛ اگر یکی از ایوان افتاد؛ چه خاکی به سرم خواهم ریخت؟ حالا من مانده بودم و ناظم که چیزی از لای درآهسته خزید تو. کسی بود؛ فراش مدرسه با قیافه ای دهاتی و ریش نتراشیده و قدی کوتاه و گشاد گشاد راه می رفت و دست هایش را دور از بدن نگه می داشت.

آمد و همان کنار در ایستاد. صاف توی چشمم نگاه می کرد. حال او را هم پرسیدم. هر چه بود او هم می توانست یک گوشه این بار را بگیرد. در یک دقیقه همه درد دل هایش را کرد و التماس دعاهايش که تمام شد، فرستادمش برایم چای درست کند و بیاورد. بعد از آن من به ناظم پرداختم. سال پیش، از دانشسرای مقدماتی در آمده بود. یک سال گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود اینجا. پدرش دو تا زن داشته. از اولی دوتا پسر که هر دوتا چاقوکش از آب در آمده اند و از دومی فقط او مانده بود که درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می دهد که مریض است و از پدر سال هاست که خبری نیست و... یک اتاق گرفته اند به پنجاه تومان و صد و پنجاه تومان حقوق به جایی نمی رسد و تازه زور که بزند سه سال دیگر می تواند از حق فنی نظامت مدرسه استفاده کند.

... بعد بلند شدیم که به کلاسها سرکشی کنیم. بعد با ناظم به تک تک

کلاسها سرزدیم در این میان من به یاد دوران دبستان خودم افتادم. در کلاس ششم را باز کردیم: «... ت بی پدر و مادر» جوانک بریانتین زده خورد توی صورت مان. یکی از بچه ها صورتش مثل چغندر قرمز بود. لابد بزرگ فحش هنوز باقی بود. قرائت فارسی داشتند. معلم دستهایش توی جیبش بود و سینه اش را پیش داده بود و زبان به شکایت باز کرد:

- آقای مدیر! اصلاً دوستی سرشون نمی شه. تو سری می خوان. ملاحظه کنید بنده با چه صمیمیتی....

حرفش را در تشدید «ایت» بریدم که:

- صحیح می فرمایید. این بار به من ببخشید.

و از در آمدیم بیرون. بعد از آن به اطاقی که در آینده مال من بود سرزدیم. بهتر از این نمی شد. بی سرو صدا، آفتاب رو، دور افتاده. وسط حیاط، یک حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان بود که رعایت حال بچه های قد و نیم قد در آن شده بود. دور حیاط دیوار بلندی بود درست مثل دیوار چین.

سد مرتفعی در مقابل فرار احتمالی فرهنگ و ته حیاط مستراح و اتاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم یک کلاس. به مستراح هم سرکشیدیم. همه بی در و سقف و تیغه ای میان آنها. نگاهی به ناظم کردم که پا به پایم می آمد. گفت:

- در دسر عجیبی شده آقا. تا حالا صد تا کاغذ به اداره ساختمان نوشتیم آقا.

- می گند نمی شه پول دولت رو تو ملک دیگرون خرج کرد!

- گفتم:

- راست میگند.

دیگه کافی بود. آمدم بیرون. همان توی حیاط تا نفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و ازمین حرفهای مدرسه را پرسیدم. هر اتاق ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت.

لوازم التحریر و دفترها را هم اداره فرهنگ می داد. ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود. برای نصب هر بخاری سالی سه تومان. ماهی سی تومان هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود. اواخر آبان. حالیش کردم که حوصله این کارها را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش خلاصه کردم و گفتم:

- حاضرم همه اختیارات را به او بدهم. اصلاً انگار که هنوز مدیر نیامده.

مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد. البته او را هنوز نمی شناختم. شنیده بودم که مدیرها قبلاً ناظم خودشان را انتخاب می کنند، اما من نه کسی را سراغ داشتم و نه حوصله اش را. حکم خودم را هم به زور گرفته بودم. سنگ هامان را واکندیدم و به دفتر رفتیم و چایی را که فراش از بساط خانه اش درست کرده بود، خوردیم، ت ازننگ را زدند و باز هم زدند و من نگاهی به پرونده های شاگرد ها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ، از همین دو سه برگ کاغذ دانستم که اولیای بچه ها اغلب زارع و

باغبان و اویارند و قبل از اینکه زنگ آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود بیرون آمدم. برای روز اول خیلی زیاد بود.

کرم رضا خانی

فردا صبح رفتم مدرسه. بچه ها با صف هاشان به طرف کلاسها می رفتند و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر دوتا از معلم ها بودند. معلوم شد کار هر روزه شان است. ناظم را هم فرستادم سر یک کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه به قدم زدن؛ فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این ته، دم در مدرسه خواهند دید و تمام طول راه در این خجالت خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد. یک سیاهی از ته جاده جنوبی پیدا شد. جوانک بریانتین زده بود. مسلماً او هم مرا می دید، ولی آهسته تر از آن می آمد که یک معلم تاخیر کرده جلوی مدیرش می آمد. جلوتر که آمد حتی شنیدم که سوت می زد. اما بی انصاف چنان سلاسه سلاسه می آمد که دیدم جای هیچ جای گذشت نیست. اصلاً محل سگ به من نمی گذاشت. داشتم از کوره در می رفتم که یک مرتبه احساس کردم تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. به خیر گذشت و گر نه خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد. سلام که کرد مثل این که می خواست چیزی بگوید که پیش دستی کردم:

– بفرمایید آقا. بفرمایید، بچه ها منتظرند.

واقعاً به خیر گذشت. شاید اتوبوسش دیر کرده. شاید راه بندان بوده؛ جاده قرق بوده و باز یک گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که از این سفره مرتضی علی بی نصیب نماند. به هر صورت در دل بخشیدمش. چه خوب شد که بدو بی راهی نگفتی! که از دور علم افراشته هیکل معلم کلاس چهارم نمایان شد. از همان ته مرا دیده بود. تقریباً می دوید. تحمل این یکی

را نداشتیم. « بدکاری می کنی. اول بسم الله و متنه به خشخاش! » رفتم و توی دفتر نشستم و خودم را به کاری مشغول کردم که هن هن کنان رسید. چنان عرق از پیشانی اش می ریخت که راستی خجالت کشیدم. یک لیوان آب از کوزه به دستش دادم و مسخ شده خنده اش را با آب به خوردش دادم و بلند که شد برود، گفتم:

- عوضش دو کیلو لاغر شدید.

برگشت نگاهی کرد و خنده ای و رفت. ناگهان ناظم از در وارد شد و از راه نرسیده گفت:

- دیدید آقا! این جوری می کند مدرسه. اون قرتی که عین خیالش هم نبود آقا!

- اما این یکی...

از او پرسیدم:

- انگار هنوز دو تا از کلاسها ولند؟

- بله آقا. کلاس سه ورزش دارند. گفتم بنشینند دیکته بنویسند آقا. معلم حساب پنج و شش هم که نیومده آقا.

در همین حین یکی از عکس های بزرگ دخمه های هخامنشی را که به دیوار کوبیده بود پس زد و:

- نگاه کنید آقا...

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت، به عجله و ناشیانه علامت داس کشیده بودند. همچنین دنبال کرد:

- از آثار دوره اوناست آقا. کارشون همین چیزها بود. روزنومه بفروشد. تبلیغات کنند و داس چکش بکشند آقا. رییس شون رو که گرفتند چه جونی کندم آقا تاحالی شون کنم که دست وردارند آقا. و از روی میز پرید پایین.

- گفتم مگه باز هم هستند؟

- آره آقا، پس چی! یکی همین آقازاده که هنوز نیومده آقا. هر روز نیم ساعت تاخیر داره آقا. یکی هم مثل کلاس سه.

- خوب چرا تا حالا پاکش نکردی؟

- به! آخه آدم درد دلشو واسه کی بگه؟ آخه آقا در میان تو روی آدم می گند جاسوس، مامور! باهاش حرفم شده آقا. کتک و کتک کاری!

و بعد یک سخنرانی که چه طور مدرسه را خراب کرده اند و اعتماد اهل محله را چه طور از بین برده اند که نه انجمنی، نه کمکی به بی بضاعت ها؛ و از این حرف ها.

بعد از سخنرانی آقای ناظم دستمال را دادم که آن عکس ها را پاک کند و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ اتاق خودم. در اتاقم را که باز کردم، داشتم دماغم با بوی خاک نم کشیده اش اخت می کردم که آخرین معلم هم آمد. آمدم توی ایوان و با صدای بلند، جوری که در تمام مدرسه بشنوند، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا یک ساعت تاخیر بگذارند.

روز سوم باز اول وقت مدرسه بودم. هنوز از پشت دیوار نیپچیده بودم که صدای سوز و بریز بچه ها به پیشبازم آمد. تند کردم. پنج تا از بچه ها توی ایوان به خودشان می پیچیدند و ناظم ترکه ای به دست داشت و به نوبت به کف دست شان می زد. بچه ها التماس می کردند؛ گریه می کردند؛ اما دست شان را هم دراز می کردند.

نزدیک بود داد بزنم یا با لگد بزنم و ناظم را پرت کنم آن طرف. پشتش به من بود و من را نمی دید. ناگهان زمزمه ای توی صف ها افتاد که یک مرتبه مرا به صرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه، به سختی می شود ناظم را کتک زد. این بود که خشمم را فرو خوردم و آرام از پله ها رفتم بالا. ناظم، تازه متوجه من شده بود درهمین حین دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه شان را به من ببخشند. نمی دانم چه کار خطایی از آنها سر زده بود که ناظم را تا این حد عصبانی کرده بود.

بچه ها سکسکه کنان رفتند توی صف ها و بعد زنگ را زدند و صف ها رفتند به کلاس ها و دنبال شان هم معلم ها که همه سر وقت حاضر بودند. نگاهی به ناظم انداختم که تازه حالش سر جا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت، ممکن بود گردن یک کدام شان را بشکند. که مرتبه براق شد:

- اگه یک روز جلو شونو نگیرید سوارتون می شنند آقا. نمی دونید چه قاطرهای چموشی شده اند آقا.

مثل بچه مدرسه ای ها آقا آقا می کرد. موضوع را برگرداندم و احوال مادرش را پرسیدم. خنده، صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب بیاورد. یادم هست آن روز نیم ساعتی برای آقای ناظم صحبت کردم. پیرانه و او جوان بود و زود می شد رامش کرد. بعد ازش خواستم که ترکه ها را بشکند و آن وقت من رفتم سراغ اتاق خودم.

در همان هفته اول به کارها وارد شدم. فردای زمستان و نه تا بخاری زغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اتاق ها با یک فراش جور در نمی آید.

یک فراش دیگر از اداره فرهنگ خواستم که هر روز منتظر ورودش بودیم. بعد از ظهرها را نمی رفتیم. روزهای اول با دست و دل لرزان، ولی سه چهار روزه جرات پیدا کردم. احساس می کردم که مدرسه زیاد هم محض خاطر من نمی گردد.

کلاس اول هم یکسره بود و به خاطر بچه های جغله دلهره ای نداشتیم. در بیابان های اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و رفت نداشت و گرچه پست و بلند بود اما به هر صورت از حیاط مدرسه که بزرگ تر بود. معلم ها هم، هر بعد از ظهری دوتاشان به نوبت می رفتند یک جوری باهم کنار آمده بودند و ترسی هم از این نبود که بچه ها از علم و فرهنگ ثقل سرد بکنند. یک روز هم بازرسی آمد و نیم ساعتی پیژر لای پالان هم گذاشتیم و چای و احترامات متقابل! و در دفتر بازرسی تصدیق کرد که مدرسه « با وجود عدم وسایل » بسیار خوب اداره می شود. بچه ها مدام در مدرسه زمین می خوردند، بازی می کردند، زمین می خوردند. مثل اینکه تاتوله خورده بودند.

ساده ترین شکل بازی هایشان در ربع ساعت های تفریح، دعوا بود.

فکر می کردم علت این همه زمین خوردن شاید این باشد که بیشترشان

کفش حسابی ندارند. آنها هم که داشتند، بچه ننه بودند و بلد نبودند بدون و حتی راه بروند. این بود که روزی دو سه بار، دست و پای خراش بر می داشت. پرونده برق و تلفن مدرسه را از بایگانی بسیار محقر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر یک خرده می دویدی تا دوسه سال دیگر هم برق مدرسه درست می شد و هم تلفنش. دوباره سری به اداره ساختمان زدم و موضوع را تازه کردم و به رفقای که دورادور در اداره برق و تلفن داشتیم، یکی دو بار رو انداختم که اول خیال می کردند کار خودم را می خواهم به اسم مدرسه راه بیندازم و ناچار رها کردم. اینقدر بود که ادای وظیفه ای می کرد. مدرسه آب نداشت. نه آب خوراکی و نه آب جاری. با هرز آب بهاره، آب انبار زیر حوض را می انباشتند که تلمبه ای سرش بود و حوض را با همان پر می کردند و خود بچه ها. اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده ای یا سقاخانه ای دو قلو، روی چهار پایه کنار حیاط بود و روزی دو بار پر و خالی می شد. این آب را از همان باغی می آوردیم که ردیف کاج هایش روی آسمان، لکه دراز سیاه انداخته بود. البته فراش می آورد. با یک سطل بزرگ و یک آب پاش که سوراخ بود و تا به مدرسه می رسید، نصف شده بود. هردو را از جیب خودم دادم تعمیر کردند.

یک روز هم مالک مدرسه آمد. پیرمردی موقر و سنگین که خیال می کرد برای سرکشی به خانه مستاجر نشینش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده اند و از همین توپ و تشرش شناختمش. کلی با او صحبت کردیم البته او دو برابر سن من را داشت. برایش چای هم آوردیم و با معلم ها آشنا شد و قول ها داد و رفت. کنه ای بود. درست یک پیرمرد. یک ساعت و نیم درست نشست. ماهی یک بار هم این برنامه را داشتند که بایست پیهش

را به تن می مالیدم. اما معلم ها. هر کدام یک ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند، ولی در برنامه به هر کدام شان بیست ساعت درس بیشتر نرسیده بود. کم کم قرار شد که یک معلم از فرهنگ بخواهیم و به هر کدام شان هجده ساعت درس بدهیم، به شرط آنکه هیچ بعد از ظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آن که دانشگاه می رفت می توانست با هفته ای هجده ساعت درس بسازد و دشوارترین کار همین بود که با کدخدا منشی حل شد و من یک معلم دیگر از فرهنگ خواستم.

اواخر هفته دوم، فراش جدید آمد. مرد پنجاه ساله ای باریک و زیر و زرنک که شبکلاه می گذاشت و لباس آبی می پوشید و تسبیح می گرداند و از هر کاری سر رشته داشت. آب خوردن را نوبتی می آوردند. مدرسه تر و تمیز شد و رونقی گرفت.

فراش جدید سرش توی حساب بود. هر دو مستخدم با هم تمام بخاری را راه انداختند و یک کارگر هم برای کمک به آنها آمد. فراش قدیمی را چهار روز پشت سر هم، سر ظهر می فرستادیم اداره فرهنگ و هر آن منتظر زغال بودیم. هنوز یک هفته از آمدن فراش جدید نگذشته بود که صدای همه معلم ها در آمده بود. نه به هیچ کدامشان سلام می کرد و نه به دنبال خرده فرمایش هایشان می رفت. درست است که به من سلام می کرد، اما معلم ها هم، لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند که از یک فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند. اما انگار نه انگار.

بدتر از همه اینکه سر خر معلم ها بود. من که از همان اول، خرجم را سوا کرده بودم و آنها را آزاد گذاشته بودم که در مواقع بیکاری در دفتر را روی خودشان ببندند و هر چه می خواهند بگویند و هر کاری می خواهند بکنند. اما او در فاصله ی ساعات درس، همچو که معلم ها می آمدند، می آمد توی دفتر و همین طوری گوشه اتاق می ایستاد و معلم ها کلافه می شدند. نه می توانستند شلکلیک های معلمی شان را در حضور او کنار بگذارند و نه جرات می کردند به او چیزی بگویند. بد زبان بود و از عهده همه شان بر می آمد.

یکی دوبار دنبال نخود سیاه فرستاده بودندش. اما زرنگ بود و فوری کار را انجام می داد و بر می گشت. حسابی موی دماغ شده بود. ده سال تجربه این حداقل را به من آموخته بود که اگر معلم ها در ربع ساعت های تفریح نتوانند بخندند، سر کلاس، بچه های مردم را کتک خواهند زد. این بود که دخالت کردم.

یک روز فراش جدید را صدا زدم. اول حال و احوالپرسی و بعد چند سال سابقه دارد و چند تا بچه و چه قدر می گیرد... که قضیه حل شد. سی صد و خرده ای حقوق می گرفت. با بیست و پنج سال سابقه.

کار از همین جا خراب بود. پیدا بود که معلم ها حق دارند او را غریبه بدانند. نه دیپلمی، نه کاغذ پاره ای، هر چه باشد یک فراش که بیشتر نبود! و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت. اول به اشاره و کنایه و بعد با صراحت بهش فهماندم که گر چه معلم جماعت اجر دنیایی ندارد، اما از او که آدم متدین و فهمیده ای است بعید است و از این حرف ها... که یک مرتبه پرید توی حرفم که:

- ای آقا! چه می فرمایید؟ شما نه خودتون این کاره اید و نه اینارو می شناسید. امروز می خواند سیگار براشون بخرم، فردا می فرستم سراغ عرق. من این ها رو می شناسم.

راست می گفت. زودتر از همه، او دندان های مرا شمرده بود. فهمیده بود که در مدرسه هیچ کاره ام. می خواستم کوتاه بیایم، ولی مدیر مدرسه بودنو در مقابل یک فراش پررو ساکت ماندن!... که خر خر کامیون زغال به دادم رسید. ترمز که کرد و صدا خوابید گفتم:

- این حرف ها قباحت داره. معلم جماعت کجا پولش به عرق می رسه؟
حالا بدو زغال آورده اند.

و همین طور که داشت بیرون می رفت، افزودم:

- دو روز دیگه که محتاجت شدند و ازت قرض خواستند با هم رفیق می
شید.

و آمدم توی ایوان. در بزرگ آهنی مدرسه را باز کرده بودند و کامیون
آمده بود تو و داشتند بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می کردند و راننده،
کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی به آن انداخت و مرا نشان داد که در
ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا.

کاغذش را با سلام به دستم داد. بیچک زغال بود. رسید رسمی اداره
فرهنگ بود در سه نسخه و روی آن ورقه ماشین شده «باسکول» که می
گفت کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده خروار است. اما رسیدهای رسمی
اداری فرهنگ ساکت بودند. جای مقدار زغالی که تحویل مدرسه داده شده
بود، در هر سه نسخه خالی بود. پیدا بود که تحویل گیرنده باید پرشان کند.
همین کار را کردم.

اوراق را بردم توی اتاق و با خودنویسم عدد را روی هر سه ورق نوشتم و
امضاء کردم و به دست راننده دادم که راه افتاد و از همان بالا به ناظم گفتم:

- اگر مهر هم بایست زد، خودت بزن بابا.

و رفتم سراغ کارم که ناگهان در باز شد و ناظم آمد تو؛ بیچک زغال

دستش بود و:

- مگه نفهمیدین آقا؟ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا...

نفهمیده بودم. اما اگر هم فهمیده بودم، فرقی نمی کرد و به هر صورت از چنین کودنی نا به هنگام از جا در رفتم و به شدت گفتم:

- خوب؟

- هیچ چی آقا... رسم شون همینه آقا. اگه باهاشون کنار نیایید کارمونو لنگ می گذارند آقا...

که از جا در رفتم. به چنین صراحتی مرا که مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می داد و فریاد زدم:

- عجب! حالا سرکار برای من تکلیف هم معین می کنید؟... خاک بر سر این فرهنگ با مدیرش که من باشم! برو ورقه رو بده دست شون، گورشون رو گم کنند. پدر سوخته ها...

چنان فریاد زده بودم که هیچکس در مدرسه انتظار نداشت. مدیر سر به زیر و پا به راهی بودم که از همه خواهش می کردم و حالا ناظم مدرسه، داشت به من یاد می داد که به جای نه خروار زغال مثلاً هجده خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم. هی هی!... تا ظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم، جز اینکه چند بار متن استعفا نامه ام را بنویسم و پاره کنم... قدم اول را این جور جلوی پای آدم می گذارند.

بارندگی که شروع شد دستور دادم بخاری ها را از هفت صبح بسوزانند. بچه ها همیشه زود می آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل اینکه اول آفتاب از خانه بیرون شان می کنند. یا ناهار نخورده. خیلی سعی کردم یک روز زودتر از بچه ها مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس به علم آلوده بچه ها استنشاق کنم.

از راه که می رسیدند دور بخاری جمع می شدند و گیوه هاشان را خشک می کردند و خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه ماندن هم مساله کفش بود. هر که داشت نمی ماند. این قاعده در مورد معلم ها هم صدق می کرد اقلأ یک پول واکس جلو بودند. وقتی که باران می بارید تما م کوهپایه و بدتر از آن تمام حیاط مدرسه گل می شد. بازی و دویدن متوقف شده بود. مدرسه سوت و کور بود. اینجا هم مساله کفش بود. چشم اغلب شان هم قرمز بود. پیدا بود باز آن روز صبح یک فصل گریه کرده اند و در خانه شان علم صراطی بوده است. مدرسه داشت تخته می شد.

عده غایبهای صبح ده برابر شده بود و ساعت اول هیچ معلمی نمی توانست درس بدهد. دست های ورم کرده و سرمازده کار نمی کرد. حتی معلم کلاس اول مان هم می دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفأ تابع تمرین است. مشق و تمرین. ده بار بیست بار. دست یخ کرده بیل و رنده را هم نمی تواند به کار بگیرد که خیلی هم زمخت اند و دست پر کن. این بود که به فکر افتادیم. فراش جدید واردتر از همه ما بود. یک روز در اتاق دفتر،

شورا مانندی داشتیم که البته او هم بود. خودش را کم کم تحمیل کرده بود. گفت حاضر است یکی از دم کلفت های همسایه مدرسه را وادارد که شن برای مان بفرستد به شرط آنکه ما هم برویم و از انجمن محلی برای بچه ها کفش و لباس بخواهیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفته آینده جلسه شان کجاست و حتی بخواهد که دعوت مانندی از ما بکنند.

دو روز بعد سه تا کامیون شن آمد. دوتايش را توی حیاط مدرسه، خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه، و خود بچه ها نیم ساعته پهنش کردند. با پا و بیل و هر چه که به دست می رسید. عصر همان روز ما را به انجمن دعوت کردند.

خود من و ناظم باید می رفتیم. معلم کلاس چهارم را هم با خودمان بردیم. خانه ای که محل جلسه آن شب انجمن بود، درست مثل مدرسه، دور افتاده و تنها بود. قالی ها و کناره ها را به فرهنگ می آلودیم و می رفتیم. مثل اینکه سه تا سه تا روی هم انداخته بودند. اولی که کثیف شد دومی. به بالا که رسیدیم یک حاجی آقا در حال نماز خواندن بود و صاحب خانه با لهجه غلیظ یزدی به استقبال مان آمد.

همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. برای ما چای آوردند. سیگارم را چاق کردم و با صاحب خانه از قالی هایش حرف زدیم. ناظم به بچه هایی می ماند که در مجلس بزرگترها خواب شان می گیرد و دل شان هم نمی خواست دست به سر شوند. سر اعضای انجمن باز شده بود. حاجی آقا صندوقدار بود. من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهارم عین خولی وسط مان نشست. اغلب اعضای انجمن به زبان محلی صحبت می کردند و رفتار ناشی داشتند. حتی یک کدامشان نمی

دانستند که دست و پاهای خود را چه جور ضبط و ربط کنند. بلند بلند حرف می زدند. درست مثل اینکه وزارت خانه دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله شان وارد کرده. جلسه که رسمی شد، صاحب خانه معرفی مان کرد و شروع کردند. مدام از خودشان صحبت می کردند از اینکه دزد دیشب فلان جا را گرفته و باید درخواست پاسبان شبانه کنیم و...

همین طور یک ساعت حرف زدند و به مهمام امور رسیدگی کردند و من و معلم کلاس چهارم سیگار کشیدیم. انگار نه انگار که ما هم بودیم. نوکرشان که آمد استکان ها را جمع کند، چیزی روی جلد اشنو نوشتیم و برای صاحب خانه فرستادم که یک مرتبه به صرافت ما افتاد و اجازه خواست و:

- آقایان عرضی دارند. بهتر است کارهای خودمان را بگذاریم برای بعد.

مثلاً می خواست بفهماند که نباید همه حرف ها را در حضور ما زده باشند. و اجازه دادند معلم کلاس چهار شروع کرد به نطق و او هم شروع کرد که هر چه باشد ما زیر سایه آقایانیم و خوش آیند نیست که بچه هایی باشند که نه لباس داشته باشند و نه کفش درست و حسابی و از این حرفها و مدام حرف می زد. ناظم هم از چرت در آمد چیزهایی را که از حفظ کرده بود و گفت و التماس دعا و کار را خراب کرد.

تشری به ناظم زدم که گدابازی را بگذارد کنار و حالی شان کردم که صحبت از تقاضا نیست و گدائی. بلکه مدرسه دور افتاده است و مستراح بی درو پیکر و از این اباطیل... چه خوب شد که عصبانی نشدم و قرار شد که پنج نفرشان فردا عصر بیایند که مدرسه را واریسی کنند و تشکر و اظهار خوشحالی و در آمدیم. در تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت در خانه ردیف

بودند و راننده ها توی یکی از آنها جمع شده بودند و اسرار ارباب هاشان را به هم می گفتند. در این حین من مدام به خودم می گفتم من چرا رفتم؟ به من چه؟ مگر من در بی کفش و کلاهی شان مقصر بودم؟ می بینی احمق؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زرورق پیچی و طاق کلاهی بگذاری که اقلاً نپوسد. حتی اگر بخواهی یک معلم کوفتی باشی، نه چرا دور می زنی؟ حتی اگر یک فراش ماهی نود تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فرو بروی. در همین حین که من در فکر بودم ناظم گفت:

- دیدید آقا چه طور باهامون رفتار کردند؟ با یکی از قالی هاشون آقا تمام مدرسه رو می خرید.

گفتم:

- تا سروکارت با الف. ب است بیا قیاس نکنی. خود خوری می آره.

و معلم کلاس چهار گفت:

- اگه فحش مون هم می دادند من باز هم راضی بودم، باید واقع بین بود. خدا کنه پشیمون نشند.

بعد هم مدتی درد دل کردیم و تا اتوبوس برسد و سوار بشیم، معلوم شد که معلم کلاس چهار با زنش متارکه کرده و مادر ناظم را سرطانی تشخیص دادند و بعد هم شب بخیر... دو روز تمام مدرسه نرفتم. خجالت می کشیدم توی صورت یک کدام شان نگاه کنم و در همین دو روز حاجی آقا با دو نفر آمده بودند، مدرسه واریسی و صورت برداری و ناظم می گفت که حتی بچه ها یی هم که کفش و کلاهی نداشتند پاره و پوره آمده بودند و برای بچه ها

کفش و لباس خریدند. روزهای بعد احساس کردم زن هایی که سر راهم لب جوی آب ظرف می شستند، سلام می کنند و یک بار هم دعای خیر یکی شان را از عقب سر شنیدم. اما چنان از خودم بدم آمده بود که رغبت نمی شد به کفش و لباس هاشان نگاه کنم. قربان همان گیوه های پاره! بله، نان گدایی فرهنگ را نو نوار کرده بود.

تازه از درد سرهای اول کار مدرسه فارغ شده بودم که شنیدم که یک روز صبح، یکی از اولیای اطفال آمد. بعد از سلام و احوالپرسی دست کرد توی جیبش و شش تا عکس در آورد، گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن لخت. لخت لخت و هر کدام به یک حالت. یعنی چه؟ نگاه تندی به او کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. کسر شان خودم می دانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان جنده خانه بندری ببینم. اما حالا یک مرد اتو کشیده مرتب آمده بود و شش تا از همین عکس ها را روی میزم پهن کرده بود و به انتظار آن که وقاحت عکس ها چشم هایم را پر کند داشت سیگار چاق می کرد. حسابی غافلگیر شده بودم... حتماً تا هر شش تای عکس ها را ببینم، بیش از یک دقیقه طول کشید.

همه از یک نفر بود. به این فکر گریختم که الان هزارها یا میلیون ها نسخه ی آن، توی جیب چه جور آدم هایی است و در کجاها و چه قدر خوب بود که همه این آدم ها را می شناختم یا می دیدم. بیش از این نمی شد گریخت. یارو به تمام وزنه وقاحتش، جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم و چشم به او دوختم. کلافه بود و پیدا بود برای کتک کاری هم آماده باشد. سرخ شده بود و داشت در دود سیگارش تکیه گاهی برای جسارتی که می خواست به خرج بدهد می جست. عکس ها را با یک ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم، پوشاندم و بعد با لحنی که دعوا را با آن شروع می کنند؛ پرسیدم:

- خوب، غرض؟

و صدایم توی اتاق پیچید. حرکتی از روی بیچارگی به خودش داد و همه جسارت‌ها را با دستش توی جیبش کرد و آرام‌تر از آن چیزی که با خودش تو آورده بود، گفت:

- چه عرض کنم؟ ... از معلم کلاس پنج‌تون بپرسید.

که راحت شدم و او شروع کرد به این که «این چه فرهنگی است؟ خراب بشود. پس بچه‌های مردم با چه اطمینانی به مدرسه بیایند؟» و از این حرف‌ها...

خلاصه این آقا معلم کاردرستی کلاس پنجم، این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه‌لایی بچسباند و دورش را سمباده بکشد و بیاورد. به هر صورت معلم کلاس پنج‌بی‌گذار به آب زده و حالا من چه بکنم؟ به او چه جوابی بدهم؟ بگویم معلم را اخراج می‌کنم؟ که نه می‌توانم و نه لزومی دارد. او چه بکند؟ حتماً در این شهر کسی را ندارد که به این عکس‌ها دلخوش کرده. ولی آخر چرا این جور؟ یعنی این قدر احمق است که حتی شاگردهایش را نمی‌شناسد؟... پاشدم ناظم را صدا بزنم که خودش آمده بود بالا، توی ایوان منتظر ایستاده بود. من آخرین کسی بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبر دار می‌شدم. حضور این ولی طفل گیج کرده بود که چنین عکس‌هایی را از توی جیب پسرش، و لابد به همین وقاحتی که آنها را روی میز من ریخت، در آورده بوده. وقتی فهمید هر دو در مانده ایم سوار بر اسب شد که اله می‌کنم و بله می‌کنم، در مدرسه را می‌بندم، و از این جفنگیات...

حتماً نمی‌دانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود، در یک اداره بسته

شده است. اما من تا او بود نمی توانستم فکرم را جمع کنم. می خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد و چه جانی کنسیم تا حالیش کنیم که پسرش هر چه خفت کشیده، بس است و وعده ها دادیم که معلمش را دم خورشید کباب کنیم و از نان خوردن بیندازیم. یعنی اول ناظم شروع کرد که از دست او دل پری داشت و من هم دنبالش را گرفتم.

برای دک کردن او چاره ای جز این نبود و بعد رفت، ما دو نفری ماندیم با شش تا عکس زن لخت. حواسم که جمع شد به ناظم سپردم صدایش را در نیاورد و یک هفته تمام مطلب را با عکس ها، توی کشوی میزم قفل کردم و بعد پسرک را صدا زدم.

نه عزیز دردانه می نمود و نه هیچ جور دیگر. داد می زد که از خانواده عیال واری است. کم خونی و فقر. دیدم معلمش زیاد هم بد تشخیص نداده. یعنی زیاد بی گدار به آب نزده. گفتم:

- خواهر برادر هم داری؟

- آ... آقا داریم آقا.

- چند تا؟

- آ... آقا چهار تا آقا.

- عکس ها رو خودت به بابات نشون دادی؟

- نه به خدا آقا... به خدا قسم...

- پس چه طور شد؟

و دیدم از ترس دارد قالب تهی می کند. گرچه چوب های ناظم شکسته بود، اما ترس او از من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنبیه سالم مانده بود.

- نترس بابا. کاریت نداریم. تقصیر آقا معلمه که عکس ها رو داده... تو کار بدی نکردی بابا جان. فهمیدی؟ اما می خواهم ببینم چه طور شد که عکس ها دست بابات افتاد.

- آ... آ... آخه آقا... آخه...

می دانستم که باید کمکش کنم تا به حرف بیاید.

گفتم:

- می دونی بابا؟ عکس هام چیز بدی نبود. تو خودت فهمیدی چی بود؟

- آخه آقا... نه آقا... خواهرم آقا... خواهرم می گفت...

- خواهرت؟ از تو کوچکتره؟

- نه آقا. بزرگتره. می گفتش که آقا... می گفتش که آقا... هیچ چی سر عکس ها دعوامون شد.

دیگر تمام بود. عکس ها را به خواهرش نشان داده بود که لای دفتر چه پر بوده از عکس آرتیست ها. به او پز داده بوده. اما حاضر نبوده، حتی یکی از

آنها را به خواهرش بدهد. آدم مورد اعتماد معلم باشد و چنین خبطی بکند؟ و تازه جواب معلم را چه بدهد؟ ناچار خواهر او را لو داده بوده. بعد از او معلم را احضار کردم.

علت احضار را می دانست و داد می زد که چیزی ندارد بگوید. پس از یک هفته مهلت، هنوز از وقاحتی که من پیدا کرده بودم، تا از آدم خلع سلاح شده ای مثل او، دست برندارم، در تعجب بود. به او سیگار تعارف کردم و این قصه را برایش تعریف کردم که در اوایل تاسیس وزارت معارف، یک روز به وزیر خبر می دهند که فلان معلم با فلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً او را می خواهد و حال و احوال او را می پرسد و اینکه چرا تا به حال زن نگرفته و ناچار تقصیر گردن بی پولی می افتد و دستور که فلان قدر به او کمک کنند تا عروسی را به بیندازد و خود او هم دعوت بشود و قضیه به همین سادگی تمام می شود و بعد گفتم که خیلی جوان ها هستند که نمی توانند زن بگیرند و وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه های روزنامه ای و رادیویی هستند. اما در نجیب خانه ها که باز است و از این مزخرفات... و همدردی و نگذاشتن یک کلمه حرف بزنند. بعد هم عکس را که توی پاکت گذاشته بودم، به دستش دادم و وقاحت را با این جمله به حد اعلا رساندم که:

- اگر به تخته نچسبونید، ضررتون کمتره.

تا حقوقم به لیست اداره فرهنگ برسه، سه ماه طول کشید. فرهنگی های گداگشنه و خزانه خالی و دست های از پا درازتر! اما خوبیش این بود که در مدرسه ما فراش جدیدمان پولدار بود و به همه شان قرض داد. کم کم بانک مدرسه شده بود.

از سیصد و خرده ای تومان که می گرفت، پنجاه تومان را هم خرج نمی کرد. نه سیگار می کشید و نه اهل سینما بود و نه برج دیگری داشت. از این گذشته، باغبان یکی از دم کلفت های همان اطراف بود و باغی و دستگاهی و سور و ساتی و لابد شپزخانه مرتبی. خیلی زود معلم ها فهمیدند که یک فراش پولدار خیلی بیشتر به درد می خورد تا یک مدیر بی بو و خاصیت. این از معلم ها. حقوق مرا هم هنوز از مرکز می دادند. با حقوق ماه بعد هم اسمم را هم به لیست اداره منتقل کردند.

در این مدت خودم برای خودم ورقه انجام کار می نوشتم و امضاء می کردم و می رفتم از مدرسه ای که قبلاً در آن درس می دادم، حقوقم را می گرفتم. سرو صدای حقوق که بلند می شد معلم ها مرتب می شدند و کلاس ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود.

تا ورقه انجام کار به دست شان بدهم. غیر از همان یک بار - در اوایل کار - که برای معلم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم، دیگر با مداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه شان راحت بود. وقتی برای گرفتن حقوقم به اداره رفتم، چنان شلوغی بود که به خودم گفتم کاش اصلاً حقوقم

را منتقل نکرده بودم. نه می توانستم سر صف بایستم و نه می توانستم از حقوقم بگذرم. تازه مگر موجب بگیر دولت چیزی جز یک انبان گشاده پای صندوق است؟! و اگر هم می ماندی با آن شلوغی باید تا دو بعداز ظهر سر پا بایستی. همه جیره خوارهای اداره بو برده بودند که مدیرم و لابد آنقدر ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان به مدرسه ما بیفتد. دنبال سفته ها می گشتند، به حسابدار قبلی فحش می دادند، التماس می کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه حق و حساب دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پولش را می گرفت صدای همه در می آمد. در لیست مدرسه، بزرگترین رقم مال من بود. درست مثل بزرگترین گناه در نامه عمل. دو برابر فراش جدیدمان حقوق می گرفتم. از دیدن رقم های مردنی حقوق دیگران چنان خجالت کشیدم که انگار مال آنها را دزدیده ام و تازه خلوت که شد و ده پانزده تا امضاء که کردم، صندوق دار چشمش به من افتاد و با یک معذرت، شش صد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شورا!

هنوز برف اول نباریده بود که یک روز عصر، معلم کلاس چهار رفت زیر ماشین. زیر یک سواری. مثل همه عصر ها من مدرسه نبودم. دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم درخونه مون، خبرش را آورد که دویدم به طرف لباسم و تا حاضر بشوم، می شنیدم که دارد قضیه را برای زنم تعریف می کند. ماشین برای یکی از آمریکایی ها بوده. باقیش را از خانه که در آمدیم برایم تعریف کرد. گویا یارو خودش پشت فرمون بوده و بعد هم هول شده و در رفته. بچه ها خبر را به مدرسه برگردانده اند و تا فراش و زنش برسند، جمعیت و پاسبان ها سوارش کرده بودند و فرستاده بوده اند مریضخانه. به اتوبوس که رسیدم، دیدم لاک پشت است. فراش را مرخص کردم و پریدم توی تاکسی. اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلانتری - تعاریف تکه و پاره ای - که از پرونده مطلع بود. اما پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده. اما هیچکس نمی دانست عاقبت چه بلایی بر سر معلم کلاس چهار ما آمده است.

کشیک پاسگاه همین قدر مطلع بود که در این جور موارد « طبق جریان اداری » اول می روند سرکلانتری، بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان. اگر آشنا در نمی آمدیم، کشیک پاسگاه مسلماً نمی گذاشت به پرونده نگاه چپ بکنم. احساس کردم میان اهل محل کم کم دارم سرشناس می شوم و از این احساس خنده ام گرفت.

ساعت ۸ دم در بیمارستان بودم، اگر سالم هم بود حتماً یه چیزیش شده بود. همانطور که من یه چیزیم می شد. روی در بیمارستان نوشته شده بود:

«از ساعت ۷ به بعد ورود ممنوع». در زدم. از پشت در کسی همین آیه را صادر کرد.

دیدم فایده ندارد و باید از یک چیزی کمک بگیرم. از قدرتی، از مقامی، از هیکلی، از یک چیزی. صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من...» می خواستم بگویم من مدیر مدرسه ام. ولی فوراً پشیمان شدم. یارو لابد می گفت مدیر کدام مدرسه کدام سگی است؟ این بود با کمی مکث و طمطراق فراوان جمله ام را این طور تمام کردم:

— ... بازرس وزارت فرهنگم.

که کلون صدایی کرد و لای در باز شد. یارو با چشم هایش سلام کرد. رفتم تو و با همان صدا پرسیدم:

— این معلم مدرسه که تصادف کرده...

تا آخرش را خواند. یکی را صدا زد و دنبالم فرستاد که طبقه فلان، اتاق فلان.

از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده بود و من چنان می دویدم که یارو از عقب سرم هن هن می کرد. طبقه اول و دوم و چهارم. چهارتا پله یکی. راهرو تاریک بود و پر از بوهای مخصوص بود. هن هن کنان دری را نشان داد که هل دادم و رفتم تو. بو تندتر بود و تاریکی بیشتر. تالاری بود پر از تخت و جیر جیر کفش و خرخر یک نفر. دور یک تخت چهار نفر ایستاده بودند.

حتماً خودش بود. پای تخت که رسیدم، احساس کردم همه آنچه از خشونت و تظاهر و ابهت به کمک خواسته بودم آب شد و بر سر و صورتم راه افتاد و این معلم کلاس چهارم بود مدرسه ام. سنگین و با شکم بر آمده دراز کشیده بود. خیلی کوتاه تر از زمانی که سر پا بود به نظرم آمد. صورت و سینه اش از روپوش چرک مرد بیرون بود. صورتش را که شسته بودند کبود کبود بود، درست به رنگ جای سیلی روی صورت بچه ها. مرا که دید، لبخند و چه لبخندی! شاید می خواست بگوید مدرسه ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد، باید همین جورها هم باشد. خنده توی صورت او همین طور لرزید و لرزید تا یخ زد.

- آخر چرا تصادف کردی؟...

مثل اینکه سوال را از و کردم. اما وقتی که دیدم نمی تواند حرف بزند و به جای هر جوابی همان خنده یخ بسته را روی صورت دارد، خودم را به عنوان او دم چک گرفتم. «آخه چرا؟ چرا این هیکل مدیرکلی را با خودت اینقدر این ور و آن ور می بری تا بزندت؟ تا زیرت کنند؟ مگر نمی دانستی که معلم حق ندارد اینقدر خوش هیکل باشد؟ آخر چرا تصادف کردی؟» به چنان عتاب و خطابی اینها را می گفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند به خودش نگفته باشم.

و یک مرتبه به کله ام زد که «مبادا خودت چشمش زده باشی؟» و بعد: «احمق خاک بر سر! بعد از سی و چند سال عمر، تازه خرافاتی شدی!» و چنان از خودم بی زاریم گرفت که می خواستم به یکی فحش بدهم، کسی را بزنم. که چشمم به دکتر کشیک افتاد.

- مرده شور این مملکتو ببره. ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون می ره. حیفتون نیومد؟...

دستی روی شانه ام نشست و فریادم را خواباند. برگشتم پدرش بود. او هم می خندید. دو نفر دیگر هم با او بودند. همه دهاتی وار؛ همه خوش قد و قواره. حظ کردم! آن دو تا پسرهایش بودند یا برادر زاده هایش یا کسان دیگرش. تازه داشت گل از گلم می شکفت که شنیدم:

- آقا کی باشند؟

این را هم دکتر کشیک گفت که من باز سوار شدم:

- مرا می گید آقا؟ من هیشکی. یک آقا مدیر کوفتی. این هم معلم.

که یک مرتبه عقل هی زد و « پسر خفه شو » و خفه شدم. بغض توی گلویم بود. دلم می خواست یک کلمه دیگر بگویم. یک کنایه بزنم... نسبت به مهارت هیچ دکتری تا کنون نتوانسته ام قسم بخورم. دستش را دراز کرد که به اکراه فشار دادم و بعد شیشه بزرگی را نشانم داد که وارونه بالای تخت آویزان بود و خر فهمم کرد که این جوری غذا به او می رسانند و عکس هم گرفته اند و تا فردا صبح اگر زخم ها چرک نکنند، جا خواهند انداخت و گچ خواهند کرد. که یکی دیگر از راه رسید. گوشی به دست و سفید پوش و معطر. با حرکاتی مثل آرتیست سینما.

سلام کرد. صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر تکانی داد. اما احتیاجی به کنجکاوی نبود. یکی از شاگردهای نمی دانم چند سال پیشم بود. خودش خودش را معرفی کرد. آقای دکتر...! عجب روزگاری!

هر تکه از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات، مثل ذره ای روزی در خاکی ریخته ای که حالا سبز کرده. چشم داری احمق. این تویی که روی تخت دراز کشیده ای. ده سال آزرگار از پلکان ساعات و دقایق عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار را هنوز در تن داری. این جوجه فکلی و جوجه های دیگر که نمی شناسی شان، همه از تخمی سر در آورده اند که روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده. دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و در گوشش هر چه بد و بی راه می دانستم، به او و همکارش و شغلش دادم. مثلاً می خواستم سفارش معلم کلاس چهار مدرسه ام را کرده باشم. بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم. از در که بیرون آمدم، حیاط بود و هوای بارانی. از در بزرگ که بیرون آمدم به این فکر می کردم که «اصلاً به تو چه؟ اصلاً چرا آمدی؟ می خواستی کنجکاوی ات را سیرکنی؟» و دست آخر به این نتیجه رسیدم که «طعمه ای برای میزنشین های شهر بانی و دادگستری به دست آمده و تو نه می توانی این طعمه را از دست شان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری می توانی بکنی...

و داشتم سوار تاکسی می شدم تا برگردم خانه که یک دفعه به صرافت افتادم که «اقلاً چرا نپرسیدی چه بلایی به سرش آمده؟» خواستم عقب گرد کنم، اما هیکل کبود معلم کلاس چهارم روی تخت بود و دیدم نمی توانم. خجالت می کشیدم و یا می ترسیدم. آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا یک گزارش مفصل به امضای مدیر مدرسه و شهادت همه معلم ها برای اداره فرهنگ و کلانتری محل و بعد هم دوندگی در اداره بیمه و قرار بر اینکه روزی نه تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدتی رفتم مدرسه و کلاس ها را تعطیل کردم و معلم ها و بچه های ششم را فرستادم

عیادتش و دسته گل و از این بازی ها... و یک ساعتی در مدرسه تنها ماندم و فارغ از همه چیز برای خودم خیال بافتم... و فردا صبح پدرش آمد سلام و احوالپرسی و گفت یک دست و یک پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو آمریکاییه آمده اند عیادتش و وعده و وعید که وقتی خوب شد، در اصل چهار استخدامش کنند و با زبان بی زبانی حالیم کرد که گزارش را بی خود داده ام و حالا هم داده ام، دنبالش نکنم و رضایت طرفین و کاسه از آش داغتر و از این حرف ها... خاک بر سر مملکت.

اوایل امر توجهی به بچه ها نداشتیم. خیال می کردم اختلاف سنی میان مان آنقدر هست که کاری به کار همدیگر نداشته باشیم. همیشه سرم به کار خودم بود، در دفتر را می بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صد تا یک غاز می زدم. اما این کار مرتب سه چهار ماه بیشتر دوام نکرد. خسته شدم. ناچار به مدرسه بیشتر می رسیدم. یاد روزهای قدیمی با دوستان قدیمی به خیر چه آدم های پاک و بی آلایشی بودند چه شخصیت های بی نام و نشانی و هر کدام با چه زبانی و با چه ادا و اطوارهای مخصوص به خودشان و این جوان های چلفتی ای. چه مقلدهای بی دردسری برای فرهنگی مابی! نه خبری از دیروزشان داشتند و نه از املاک تازه ای که با هفتاد واسطه به دست شان داده بودند، چیزی سرشان می شد. بدتر از همه بی دست و پایی شان بود.

آرام و مرتب درست مثل واگن شاه عبدالعظیم می آمدند و می رفتند. فقط بلد بودند روزی ده دقیقه دیرتر بیایند و همین و از این هم بدتر تنگ نظری شان بود. سه بار شاهد دعوایی بودم که سر یک گلدان میخک یا شمعدانی بود.

بچه باغبان ها زیاد بودند و هر کدام شان حداقل ماهی یک گلدان میخک یا شمعدانی می آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود. اول تصمیم گرفتم، مدرسه را با آنها زینت دهم. ولی چه فایده؟ نه کسی آب شان می داد و نه مواظبتی و باز بدتر از همه اینها، بی شخصیتی معلم ها بود که درمانده ام کرده بود. دوکلمه نمی توانستند حرف بزنند. عجب هیچ کاره هایی بودند!

احساس کردم که روز به روز در کلاس ها معلم ها به جای دانش آموزان جاافتاده تر می شوند. در نتیجه گفتم بیشتر متوجه بچه ها باشم. آنها که تنها با ناظم سر و کار داشتند و مثل این بود که به من فقط یک سلام نیمه جویده بده کارند. با این همه نومید کننده نبودند. توی کوچه مواظب شان بودم. می خواستم حرف و سخن ها و درد دل ها و افکارشان را از یک فحش نیمه کاره یا از یک ادای نیمه تمام حدس بزنم، که سلام نکرده در می رفتند.

خیلی کم تنها به مدرسه می آمدند. پیدا بود که سر راه همدیگر می ایستند یا در خانه یکدیگر می روند. سه چهار نفرشان هم با اسکورت می آمدند. از بیست سی نفری که ناهار می ماندند، فقط دو نفرشان چلو خورش می آوردند؛ فراش اولی مدرسه برایم خبر می آورد. بقیه گوشت کوبیده، پنیر گردوئی، دم پختکی و از این جور چیزها. دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می آوردند. برادر بودند. پنجم و سوم. صبح که می آمدند، جیب هاشان باد کرده بود. سنگک را نصف می کردند و توی جیب هاشان می تپاندند و ظهر می شد، مثل آنهایی که ناهارشان را در خانه می خورند، می رفتند بیرون. من فقط بیرون رفتن شان را می دیدم. اما حتی همین ها هر کدام روزی، یکی دو قران از فراش مدرسه خرت و خورت می خریدند. از همان فراش قدیمی مدرسه که ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول کرده بودم. هر روز که وارد اتاقم می شدم پشت سر من می آمد بارانی ام را بر می داشت و شروع می کرد به گزارش دادن، که دیروز باز دو نفر از معلم ها سر یک گلدان دعوا کرده اند یا مامور فرماندار نظامی آمده یا دفتر دار عوض شده و از این اباطیل... پیدا بود که فراش جدید هم در مطالبی که او می گفت، سهمی دارد.

یک روز در حین گزارش دادن، اشاره ای کرد به این مطلب که دیروز عصر یکی از بچه های کلاس چهار دو تا کله قند به او فروخته است. درست مثل اینکه سر کلاف را به دستم داده باشد پرسیدم:

- چند؟

- دو تومنش دادم آقا.

- زحمت کشیدی. نگفتی از کجا آورده؟

- من که ضامن بهشت و جهنمش نبودم آقا.

بعد پرسیدم:

- چرا به آقای ناظم خبر ندادی؟

می دانستم که هم او و هم فراش جدید، ناظم را هووی خودشان می دانند و خیلی چیزهاشان از او مخفی بود. این بود که میان من و ناظم خاصه خرجی می کردند. در جوابم همین طور مردد مانده بود که در باز شد و فراش جدید آمد تو. که:

- اگه خبرش می کرد آقا بایست سهمش رو می داد....

اخمم را درهم کشیدم و گفتم:

- تو باز رفتی تو کوک مردم! اونم این جوری سر نزده که نمی آیند تو اتاق کسی، پیر مرد!

و بعد اسم پسرک را ازشان پرسیدم و حالی شان کردم که چندان مهم نیست و فرستادم شان برایم چای بیاورند. بعد کارم را زودتر تمام کردم و رفتم به اتاق دفتر احوالی از مادر ناظم پرسیدم و به هوای ورق زدن پرونده ها فهمیدم که پسرک شاگرد دوساله است و پدرش تاجر بازار. بعد برگشتم به اتاقم. یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح، بیاید مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و رسیدش را بیاورد.

و پس فردا صبح یارو آمد. باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیای اطفال چه راحت تن به کوچک ترین خرده فرمایش های مدرسه می دهند. حتم دارم که اگر از اجرای ثبت هم دنبال شان بفروستی به این زودی ها آفتابی نشوند. چهل و پنج ساله مردی بود با یخه بسته بی کراوات و پالتویی که بیشتر به قبا می ماند و خجالتی می نمود. هنوز ننشسته، پرسیدم:

– شما دو تا زن دارید آقا؟

درباره پسرش برای خودم پیش گویی هایی کرده بودم و گفتم این طوری به او رودست می زنم. پیدا بود که از سوالم زیاد یکه نخورده است. گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد از ترس این که مبادا جلویم در بیاید که به شما چه مربوط است و از این اعتراض ها، امانش ندادم و سوالم را این جور دنبال کردم:

– البته می بخشید. چون لابد به همین علت بچه شما دو سال در یک کلاس مانده.

شروع کرده بودم برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم:

- به سر شما قسم، روزی چهار زار پول تو جیبی داره آقا. پدر سوخته نمک به حروم!...

حالش کردم که علت پول تو جیبی نیست و خواستم که عصبانی نشود و قول گرفتم که اصلاً به روی پسرش هم نیاورد و آن وقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسر درخانه مهر و محبتی نمی بیند و غیب گویی های دیگر... تا عاقبت یارو خجالتش ریخت و سر درد و دلش باز شد که عفریته زن اولش همچو بوده و همچون بوده و پسرش هم به خودش برده و کی طلاقش داده و از زن دومش چند تا بچه دارد و این نره خر حالا باید برای خودش نان آور شده باشد و زنش حق دارد که با دو تا بچه خرده پا به او نرسد... من هم کلی برایش صحبت کردم. چایی دومش را هم سر کشید و قول هایش را که داد و رفت، من به این فکر افتادم که « نکند علمای تعلیم و تربیت هم، همین جورها تخم دوزرده می کنند!

یک روز صبح که رسیدم، ناظم هنوز نیامده بود. از این اتفاق ها کم می افتاد. ده دقیقه ای از زنگ می گذشت و معلم ها در دفتر سرگرم اختلاط بودند. خودم هم وقتی معلم بودم به این مرض دچار بودم. اما وقتی مدیر شدم تازه فهمیدم که معلم ها چه لذتی می برند. حق هم داشتند. آدم وقتی مجبور باشد شکلکی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می خندند و نه خود آدم لذتی می برد، پیداست که رفع تکلیف می کند. زنگ را گفتم زدند و بچه ها سر کلاس رفتند. دو تا از کلاس ها بی معلم بود. یکی از ششمی ها را فرستادم سر کلاس سوم که برای شان دیکته بگوید و خودم رفتم سر کلاس چهارم. مدیر هم که باشی، باز باید تمرین کنی که مبدا فوت و فن معلمی از یادت برود. در حال صحبت با بچه ها بودم که فراش خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است. خیال کردم لابد همان زنکه بیکاره ای است که هفته ای یک بار به هوای سرکشی، به وضع درس و مشق بچه اش سری می زند. زن سفید رویی بود با چشم های درشت محزون و موی بور. بیست و پنج ساله هم نمی نمود. اما بچه اش کلاس سوم بود. روز اول که دیدمش لباس نارنجی به تن داشت و بزک کرده بود. از زیارت من خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت. خیلی ساده آمده بود تا با دو تا مرد حرفی زده باشد. آن طور که ناظم خبر می داد، یک سالی طلاق گرفته بود و روی هم رفته آمد و رفتنش به مدرسه باعث دردسر بود. وسط بیابان و مدرسه ای پر از معلم های عزب و بی دست و پا و یک زن زیبا... ناچار جور در نمی آمد. این بود که دفعات بعد دست به سرش می کردم، اما از رو نمی رفت. سراغ ناظم و اتاق

دفتر را می گرفت و صبر می کرد تا زنگ را بزنند و معلم ها جمع بشوند و لایذ حرف و سخنی و خنده ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار و بچه اش را می گرفت و زنگ بعد را که می زدند، خداحافظی می کرد و می رفت. آزاری نداشت. با چشم هایش نفس معلم ها را می برید و حالا باز هم همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زننده ای ردیف می کردم، تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام...

عجب! او نبود. دخترک بیست و یکی دو ساله ای بود با دهان گشاد و موهای زبرش را به زحمت عقب سرش گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. روی هم رفته زشت نبود. اما داد می زد که معلم است. گفتم که مدیر مدرسه ام و حکمش را داد دستم که دانشسرا دیده بود و تازه استخدام شده بود. برای مان معلم فرستاده بودند. خواستم بگویم «مگر رییس فرهنگ نمی داند که اینجا بیش از حد مرد است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است.

به هر صورت زنی بود و می توانست محیط خشن مدرسه را که به طرز ناشیانه ای پسرانه بود، لطافتی بدهد و خوش آمد گفتم و چای آوردند که نخورد و بردمش کلاس های سوم و چهارم را نشانش دادم که هر کدام را مایل است، قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشتیم به دفتر. پرسید غیر از او هم، معلم زن داریم. گفتم:

– متأسفانه راه مدرسه ما را برای پاشنه کفش خانم ها نساخته اند.

که خندید و احساس کردم زورکی می خندد. بعد کمی این دست و آن دست کرد و عاقبت:

- آخه من شنیده بودم شما با معلمتون خیلی خوب تا می کنید.

صدای جذابی داشت. فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد. و گفتم:

- اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود خانم! و لابد به عرض تون رسیده که همکارهای شما، خودشون نشسته اند و تصمیم گرفته اند که هجده ساعت درس بدهند. بنده هیچ کاره ام.

- اختیار دارید.

و نفهمیدم با این « اختیار دارید » چه می خواست بگوید. اما پیدا بود که بحث سر ساعات درس نیست. آنجا تصمیم گرفتم، امتحانی بکنم:

- این را هم اطلاع داشته باشید که فقط دو تا از معلم های ما متاهل اند.

که قرمز شد و برای اینکه کاری دیگری نکرده باشد، برخاست و حکمش را از روی میز برداشت. پا به پا می شد که دیدم باید به دادش برسم. ساعت را از او پرسیدم. وقت زنگ بود. فراش را صدا کردم که زنگ را بزند و بعد به او گفتم، بهتر است مشورت دیگری هم با رییس فرهنگ بکند و ما به هرصورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خداحافظ شما.

از در دفتر که بیرون رفت، صدای زنگ برخاست و معلم ها انگار موشان را آتش زده اند، به عجله رسیدند و هر کدام از پشت سر، آنقدر او را پاییدند تا از در بزرگ آهنی مدرسه بیرون رفت.

فردا صبح معلوم شد که ناظم، دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود، تا جای سرطان گرفته را یک دوره برق بگذارند. کل کار بیمارستان را من به کمک دوستانم انجام دادم و موقع آن رسیده بود که مادرش برود بیمارستان اما وحشتش گرفته بود و حاضر نبود به بیمارستان برود و ناظم می خواست رسماً دخالت کنم و با هم برویم خانه شان و با زبان چرب و نرمی که به قول ناظم داشتم مادرش را راضی کنم.

چاره ای نبود. مدرسه را به معلم ها سپردیم و راه افتادیم. بالاخره به خانه آنها رسیدیم. خانه ای بسیار کوچک و اجاره ای. مادر با چشم های گود نشسته و انگار زغال به صورت مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. اصلاً صورت نبود. زخم سیاه شده ای بود که انگار از جای چشم ها و دهان سر باز کرده است. کلی با مادرش صحبت کردم از پسرش و کلی دروغ و دونه، و چادرش را روی چارقدش انداختیم و علی... و خلاصه در بیمارستان بستری شدند. فردا که به مدرسه آمدم، ناظم سر حال بود و پیدا بود که از شر چیزی خلاص شده است و خبر داد که معلم کلاس سه را گرفته اند. یک ماه و خرده ای می شد که مخفی بود و ما ورقه انجام کارش را به جانشین غیر رسمی اش داده بودیم و حقوقش لنگ نشده بود و تا خبر رسمی بشنود و در روزنامه ای بیاید و قضیه به اداره فرهنگ و لیست حقوق بکشد، باز هم می دادیم. اما خبر که رسمی شد، جانشین واجد شرایط هم نمی توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار می کردیم و بدیش همین بود. کم کم احساس کردم که مدرسه خلوت شده است و کلاس ها اغلب

اوقات بیکارند. جانشین معلم کلاس چهار هنوز سر و صورتی به کارش نداده بود و حالا یک کلاس دیگر هم بی معلم شد. این بود که باز هم به سراغ رئیس فرهنگ رفتیم. معلوم شد آن دخترک ترسیده و « نرسیده متلک پیچش کرده اید » رئیس فرهنگ این طور می گفت و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفترداری کند و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا و عاقبت چهار روز دوندگی تا دو تا معلم گرفتیم. یکی جوانکی رشتی که گذاشتیمش کلاس چهار و دیگری باز یکی از این آقا پسرهای بریانتین زده که هر روز کراوات عوض می کرد، با نقش ها و طرح های عجیب. عجب فرهنگ را با قرتی ها در آمیخته بودند! بادآباد.

او را هم گذاشتیم سر کلاس سه. اواخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجه مدرسه را زنده کرده است. گفتم:

- مبارکه، چه قدر گرفتی؟

- هنوز هیچ چی آقا. قراره فردا سر ظهر بیاند اینجا آقا و همین جا قالش رو بکنند.

و فردا اصلاً مدرسه نرفتیم. حتماً می خواست من هم باشم و در بده بستان ماهی پانزده قران، حق نظافت هر اتاق نظارت کنم و از مدیریتم مایه بگذارم تا تنخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پول های عقب افتاده وصول بشود... فردا سه نفری آمده بودند مدرسه. ناهار هم به خرج ناظم خورده بودند و قرار دیگری برای یک سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند و ناظم با زبان بی زبانی حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آن طور که می گفت، جای شکرش باقی بود که مراعات کرده بودند و حق بوقی نخواسته

بودند. اولین باری بود که چنین اهمیتی پیدا می کردم. این هم یک مزیت دیگر مدیری مدرسه بود! سی صد تومان از بودجه دولت بسته به این بود که به فلان مجلس بروی یا نروی. تا سه روز دیگر موعد سور بود، اصلاً یادم نیست چه کردم. اما همه اش در این فکر بودم که بروم یا نروم؟ یک بار دیگر استعفاء نامه ام را توی جیبم گذاشتم و بی اینکه صدایش را در بیاورم، روز سور هم نرفتم.

بعد دیدم این طور که نمی شود. گفتم بروم قضایا را برای رییس فرهنگ بگویم و رفتم. سلام و احوالپرسی نشستیم. اما چه بگویم؟ بگویم چون نمی خواستم در خوردن سور شرکت کنم، استعفا می دهم؟... دیدم چیزی ندارم که بگویم و از این گذشته خفت آور نبود که به خاطر سی صد تومان جا بزنم و استعفا بدهم؟ و « خداحافظ؛ فقط آمده بودم سلام عرض کنم » و از این دروغ ها و استعفا نامه ام را توی جوی آب انداختم. اما ناظم؛ یک هفته ای مثل سگ بود. عصبانی، پر سرو صدا و شارت و شورت! حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم. یک هفته تمام می رفتم و در اتاقم را می بستم و سوراخ های گوشم را می گرفتم و تا ازو چیز بچه ها بخواهد، از این سر تا آن سر اتاق را می کوبیدم. ده روز تمام، قلب من و بچه ها با هم و به یک اندازه از ترس و وحشت تپید. تا عاقبت پول ها وصول شد.

منتها به جای سیصد و خرده ای، فقط صد و پنجاه تومان. علت هم این بود که در تنظیم صورت حساب ها اشتباهاتی رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده بودند!

غیر از آن زنی که هفته ای یک بار به مدرسه سری می زد، از اولیای اطفال دو سه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی همان پاسبانی که با کمربند، پاهای پسرش را بست و فلک کرد. یکی هم کارمند پست و تلگرافی بود که ده روزی یک بار می آمد و پدر همان بچه شیطان و یک استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و به آن می بالید و کار آمد می نمود. یک مقنی هم بود درشت استخوان و بلندقد که بچه اش کلاس سوم بود و هفته ای یک بار می آمد و همان توی حیاط، ده پانزده دقیقه ای با فراش ها اختلاط می کرد و بی سرو صدا می رفت. نه کاری داشت، نه چیزی از آدم می خواست و همان طور که آمده بود چند دقیقه ای را با فراش صحبت می کرد و بعد می رفت. فقط یک روز نمی دانم چرا رفته بود بالای دیوار مدرسه. البته اول فکر کردم مامور اداره برق است ولی بعد متوجه شدم که همان مرد مقنی است. بچه جیغ و فریاد می کردند و من همه اش در این فکر بودم که چه طور به سر دیوار رفته است؟ ماحصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش و لباس به انجمن ندادیم. وقتی به او رسیدم نگاهی به او انداختم و بعد تشری به ناظم و معلم ها زدم که ولش کردند و بچه ها رفتند سر کلاس و بعد بی این که نگاهی به او بکنم، گفتم:

- خسته نباشی اوستا.

و همان طور که به طرف دفتر می رفتم رو به ناظم و معلم ها افزودم:

- لابد جواب درست و حسابی نشنیده که رفته سر دیوار.

که پشت سرم گرپ صدایی آمد و از در دفتر که رفتم تو، او و ناظم با هم وارد شد ند. گفتم نشست و به جای اینکه حرفی بزند به گریه افتاد. هرگز گمان نمی کردم از چنان قد و قامتی صدای گریه در بیاید. این بود که از اتاق بیرون آمدم و فراش را صدا زدم که آب برایش بیاورد و حالش که جا آمد، بیاوردش پهلوی من.

اما دیگر از او خبری نشد که نشد. نه آن روز و نه هیچ روز دیگر. آن روز چند دقیقه ای بعد، از شیشه اتاق خودم دیدمش که دمش را لای پایش گذاشته بود از در مدرسه بیرون می رفت و فراش جدید آمد که بله می گفتند از پسرش پنج تومان خواسته بودند تا اسمش را برای کفش و لباس به انجمن بدهند. پیدا بود باز توی کوک ناظم رفته است. مرخصش کردم و ناظم را خواستم. معلوم شد می خواسته ناظم را بزند.

همین جوری و بی مقدمه. اواخر بهمن بود که یکی از روزهای برفی با یکی دیگر از اولیای اطفال آشنا شدم. یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگ ماب و بزک کرده و اتو کشیده که ننشسته از تحصیلاتش و از سفرهای فرنگش حرف زد. می خواست پسرش را آن وقت سال از مدرسه دیگر به آنجا بیاورد. پسرش از آن بچه هایی بود که شیر و مربای صبحانه اش را با قربان صدقه توی حلق شان می تپانند.

کلاس دوم بود و ثلث اول دو تا تجدید آورده بود. می گفت در باغ ییلاقی اش که نزدیک مدرسه است، باغبانی دارند که پسرش شاگرد ماست و درس خوان است و پیدا است که بچه ها زیر سایه شما خوب پیشرفت می کنند و از این پیزرها و حال به خاطر همین بچه، توی این برف و سرما، آمده اند ساکن باغ ییلاقی شده اند. بلند شدم ناظم را صدا کردم و دست او و بچه اش را توی

دست ناظم گذاشتم و خداحافظ شما... و نیم ساعت بعد ناظم برگشت که یارو خانه شهرش را به یک دبیرستان اجاره داده، به ماهی سه هزار و دویست تومان، و التماس دعا داشته، یعنی معلم سرخانه می خواسته و حتی بدش نمی آمد ه است که خود مدیر زحمت بکشند و از این گنده گوزی ها... احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است و من به ناظم حالی کردم خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلم ها در بیاید و نه آخر سال، برای یک معدل ده احتیاجی به من بمیرم و تو بمیری پیدا کند. همان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت به ماهی صد و پنجاه تومان. دیگر دنیا به کام ناظم بود. حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و به فکر زن گرفتن افتاده بود و هر روز هم برای یک نفر نقشه می کشید حتی برای من هم. یک روز در آمد که چرا ما خودمان « انجمن خانه و مدرسه » نداشته باشیم؟ نشسته بود و حسابش را کرده بود دیده بود که پنجاه شصت نفری از اولیای مدرسه دست شان به دهان شان می رسد و از آن هم که به پسرش درس خصوصی می داد قول مساعد گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره ای باشد و هرکار دلش می خواهد بکند. کاغذ دعوت را هم برایش نوشتم با آب و تاب و خودش برای ادره فرهنگ، داد ماشین کردند و به وسیله خود بچه فرستاد.

و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیای بچه ها رسمی شد. خوبیش این بود که پاسبان کشیک پاسگاه هم آمده بود و دم در برای همه، پاشنه هایش را به هم می کوبید و معلم ها گوش تا گوش نشسته بودند و مجلس ابهتی داشت و ناظم، چای و شیرینی تهیه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و باران هم گذاشت پشتش و سالون برای اولین بار درعمرش به نوایی رسید. یک سرهنگ بود که رییسش کردیم و آن زن را که هفته ای

یک بار می آمد نایب رئیس. آنکه ناظم به پسرش درس خصوصی می داد
نیامده بود. اما پاکت سر بسته ای به اسم مدیر فرستاده بود که فی المجلس
بازش کردیم. عذر خواهی از اینکه نتوانسته بود بیاید و وجه ناقابل جوف
پاکت. صد و پنجاه تومان. و پول را روی میز صندوق دار گذاشتیم که ضبط و
ربط کند.

نائب رئیس بزرگ کرده و معطر شیرینی تعارف می کرد و معلم ها با هر بار
که شیرینی بر می داشتند، یک بار تا بناگوش سرخ می شدند و فراش ها
دست به دست چای می آوردند.

در فکر بودم که یک مرتبه احساس کردم، سی صد چهار صد تومان پول
نقد، روی میز است و هشت صد تومان هم تعهد کرده بودند. پیرزن
صندوقدار که کیف پولش را همراهش نیاورده بود ناچار حصار تصویب کردند
که پول ها فعلاً پیش ناظم باشد و صورت مجلس مرتب شد و امضاها ردیف
پای آن و فردا فهمیدم که ناظم همان شب روی خشت نشسته بوده و به معلم
سور داده بوده است. اولین کاری که کردم رونوشت مجلس آن شب را برای
اداره فرهنگ فرستادم و بعد همان استاد نجار را صدا کردم و دستور دادم
برای مستراح ها دوروزه در بسازد که ناظم خیلی به سختی پولش را داد و
بعد در کوچه مدرسه درخت کاشتیم. تور والیبال را تعویض و تعدادی توپ در
اختیار بچه ها گذاشتیم برای تمرین در بعد از ظهرها و آمادگی برای مسابقه
با دیگر مدارس و درهمین حین سر و کله ی بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد
و هر روز سرکشی و بیا و برو. تا یک روز که به مدرسه رسیدم شنیدم که از
سالون سر و صدا می آید. صدای هالتر بود. ناظم سر خود رفته بود و سرخود
دویست سی صد تومان داده بود و هالتر خریده بود و بچه های لاغر زیر بار

آن گردن خود را خرد می کردند. من در این میان حرفی ندم. می توانستم حرفی بزنم؟ من چیکاره بودم؟ اصلاً به من چه ربطی داشت؟ هر کار که دلشان می خواهد بکنند. مهم این بود که سالون مدرسه رونقی گرفته بود. ناظم هم راضی بود و معلم ها هم. چون نه خبر از حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد. فقط می بایست به ناظم سفارش می کردم که فکر فراش ها هم باشد.

کم کم خودمان را برای امتحان های ثلث دوم آماده می کردیم. این بود که اوایل اسفند، یک روز معلم ها را صدا زدم و در شورا مانندی که کردیم بی مقدمه برای شان داستان یکی از همکاران سابقم را گفتم که هر وقت بیست می داد تا دو روز تب داشت. البته معلم ها خندیدند. ناچار تشویق شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلم شرعیات مان بود و زیر عبایش نمره می داد و دستش چنان می لرزید که عبا تکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید و تازه چند؟ بهترین شاگردها دوازده و البته باز هم خندیدند. که این بار کلافه ام کرد. و بعد حالی شان کردم که بد نیست در طرح سوال ها مشورت کنیم و از این حرف ها... و از شنبه بعد، امتحانات شروع شد. درست از نیمه دوم اسفند. سوال ها را سه نفری می دیدیم.

خودم با معلم هر کلاس و ناظم. در سالون میزها را چیده بودیم البته از وقتی هالتر دار شده بود خیلی زیباتر شده بود. در سالون کاردستی های بچه در همه جا به چشم می خورد. هر کسی هر چیزی را به عنوان کاردستی درست کرده بودند و آورده بودند. که برای این کاردستی ها چه پول ها که خرج نشده بود و چه دست ها که نبریده بود و چه دعاها که نشده بود و چه عرق ها که ریخته نشده بود. پیش از هر امتحان که می شد، خودم یک میتینگ برای بچه ها می دادم که ترس از معلم و امتحان بی جا است و باید اعتماد به نفس داشت و ازین مزخرفات. ... ولی مگر حرف به گوش کسی می رفت؟ از در که وارد می شدند، چنان هجومی می بردند که نگوا!

به جاهای دور از نظر. یک بار چنان بود که احساس کردم مثل اینکه از ترس لذت می برند. اگر معلم نبود یا مدیر، به راحتی می توانستی حدس بزنی که کی ها با هم قرار و مداری دارند و کدام یک پهلوی دست کدام یک خواهد نشست. یکی دو بار کوشیدم بالای دست یکی شان بایستم و ببینم چه می نویسد. ولی چنان مضطرب می شدند و دست شان به لرزه می افتاد که از نوشتن باز می ماندند. می دیدم که این مردان آینده، در این کلاس ها و امتحان ها آنقدر خواهند ترسید که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسه، اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت، انبانی از ترس و دلهره. به این ترتیب یک روز بیشتر دوام نیاوردم. چون دیدم نمی توانم قلب بچگانه ای داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچه ها را درک کنم و همدردی نشان بدهم. این جور بود که می دیدم که معلم مدرسه هم نمی تواند باشم.

دو روز قبل از عید کارنامه ها آماده بود و منتظر امضای مدیر. دویست و سی و شش تا امضا اقلأ تا ظهر طول می کشید. پیش از آن هم تا می توانستم از امضای دفترهای حضور و غیاب می گریختم. خیلی از جیره خورهای دولت در ادارات دیگر یا در میان همکارانم دیده بودم که در مواقع بیکاری تمرین امضا می کنند. پیش از آن نمی توانستم بفهمم چطور از مدیری یک مدرسه یا کارمندی ساده یک اداره می شود به وزارت رسید. یا اصلاً آرزویش را داشت. نیم قراضه امضای آماده و هر کدام معرف یک شخصیت، بعد نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن، مار را از سوراخ بیرون بکشی، یا همه جا را بلیسی و یک دست هم قیافه. نه یک جور. دوازده جور.

در این فکرها بودم که ناگهان در میان کارنامه ها چشمم به یک اسم آشنا افتاد. به اسم پسران جناب سرهنگ که رییس انجمن بود. رفتم توی نخ نمراتش. همه متوسط بود و جای ایرادی نبود و یک مرتبه به صرافت افتادم که از اول سال تا به حال بچه های مدرسه را فقط به اعتبار وضع مالی پدرشان قضاوت کرده ام. درست مثل این پسر سرهنگ که به اعتبار کیابایی پدرش درس نمی خواند. دیدم هرکدام که پدرشان فقیرتر است به نظرم باهوش تر می آمده اند. البته ناظم با این حرف ها کاری نداشت. مَر قانونی را عمل می کرد. از یکی چشم می پوشید به دیگری سخت می گرفت.

اما من مثل اینکه قضاوتم را درباره بچه ها از پیش کرده باشم و چه خوب بود که نمره ها در اختیار من نبود و آن یکی هم « انطباط » مال آخر سال

بود. مسخره ترین کارها آن است که کسی به اصلاح وضعی دست بزند، اما در قلمروی که تا سر دماغش بیشتر نیست. و تازه مدرسه من، این قلمرو فعالیت من، تا سر دماغم هم نبود. به همان توی ذهنم ختم می شد. وضعی را که دیگران ترتیب داده بودند. به این ترتیب بعد از پنج شش ماه، می فهمیدم که حسابم یک حساب عقلایی نبوده است. احساساتی بوده است. ضعف های احساساتی مرا خشونت های عملی ناظم جبران می کرد و این بود که جمعاً نمی توانستم از او بگذرم. مرد عمل بود. کار را می برید و پیش می رفت. در زندگی و در هر کاری، هر قدمی بر می داشت، برایش هدف بود و چشم از وجوه دیگر قضیه می پوشید. این بود که برش داشت و من نمی توانستم. چرا که اصلاً مدیر نبودم. خلاص... و کارنامه پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود، به دقت و احتیاط خشک کردم و امضایی زیر آن گذاشتم به قدری بد خط و مسخره بود که به یاد امضای فراش جدیدمان افتادم.

حتماً جناب سرهنگ کلافه می شد که چرا چنین آدم بی سوادى را با این خط و ربط امضا مدیر مدرسه کرده اند. آخر یک جناب سرهنگ هم می تواند که امضای آدم معرف شخصیت آدم است.

اواخر تعطیلات نوروز رفتیم به ملاقات معلم ترکه ای کلاس سوم. ناظم که با او میانه خوشی نداشت. ناچار با معلم حساب کلاس پنج و شش قرار و مداری گذاشته بودم که مختصری علاقه ای هم به آن حرف و سخن ها داشت. هم به وسیله او بود که می دانستم نشانی اش کجا است و توی کدام زندان است. در راه قبل از هر چیز خبر داد که رییس فرهنگ عوض شده و این طور که شایع است یکی از هم دوره ای های من، جایش آمده. گفتم:

- عجب! چرا؟ مگه رییس قبلی چپش کم بود؟

- چه عرض کنم. می گند پا تو کفش یکی از نماینده ها کرده. شما خبر ندارید؟

- چه طور؟ از کجا خبر داشته باشم؟

- هیچ چی... می گند دوتا از کار چاق کن های انتخاباتی یارو از صندوق فرهنگ حقوق می گرفته اند؛ شب عیدی رییس فرهنگ حقوق شون رو زده.

- عجب! پس اونم می خواسته اصلاحات کنه! بیچاره.

و بعد از این حرف زدیم که الحمد الله مدرسه مرتب است و آرام و معلم ها همکاری می کنند و ناظم بیش از اندازه همه کاره شده است و من فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه ای پیدا شده است که سر و صدای همه همکارها بلند شده. دم در زندان شلوغ بود. کلاه مخملی ها، عم قزی گل بته

ها، خاله خانباچی ها و... اسم نوشتیم و نوبت گرفتیم و به جای پاها، دست ها مان زیر بار کوچکی که داشتیم، خسته شد و خواب رفت تا نوبت مان شد. از این اتاق به آن اتاق و عاقبت نرده های آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و... عجب چاق شده بود! درست مثل یک آدم حسابی شده بود. خوشحال شدیم و احوالپرسی و تشکر؛ و دیگر چه بگویم؟

بگویم چرا خودت را به دردرس انداختی؟ پیدا بود از مدرسه و کلاس خوشتر می گذرد. ایمانی بود و او آن را داشت و خوشبخت بود و دردسری نمی دید و زندان حداقل برایش کلاس درس بود. عاقبت پرسیدم:

- پرونده ای هم برات درست کردند یا هنوز بلامتکلیفی؟

- امتحانمو دادم آقا مدیر، بد از آب در نیومد.

- یعنی چه؟

- یعنی بی تکلیف نیستم. چون اسمم تو لیست جیره زندون رفته. خیالم راحت. چون سختی هاش گذشته.

دیگر چه بگویم. دیدم چیزی ندارم خداحافظی کردم و او را با معلم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون و تا مدت ملاقات تمام بشود، دم در زندان قدم زدم و به زندانی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم. یعنی آن خر پول فرهنگ دوست ساخته بود و من به میل و رغبت خودم را در آن زندانی کرده بودم. این یکی را به ضرب دگنک اینجا آورده بودند. ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد. اما من به میل و رغبت رفته بودم و چه بکنم؟ ناظم چه طور؟ راستی اگر رییس فرهنگ از هم دوره ای های خودم باشد؛ چه طور

است بروم و ازو بخواهم که ناظم را جای من بگذارد، یا همین معلم حساب را؟... که معلم حساب در آمد و راه افتادیم. با او هم دیگر حرفی نداشتیم. سرپیچ خداحافظ شما و تاکسی گرفتیم و یک سر به اداره فرهنگ زدم. گرچه دهم عید بود، اما هنوز رفت و آمد سال نو تمام نشده بود. برو و بیا و شیرینی و چای دو جانبه. رفتم تو. سلام و تبریک و همین تعارفات را پراندم.

بله خودش بود. یکی از پخمه های کلاس. که آخر سال سوم کشتیارش شدم دو بیت شعر را حفظ کند، نتوانست که نتوانست و حالا او رئیس بود و من آقا مدیر.

راستی حیف از من، که حتی وزیر چنین رییس فرهنگ هایی باشم! میز همان طور پاک بود و رفته. اما زیر سیگاری انباشته از خاکستر و ته سیگار. بلند شد و چلپ و چولوپ روبوسی کردیم و پهلوی خودش جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ تبریکات صمیمانه و بدگویی از ماسبق و هندوانه و پیزرها! و دو نفر که قد و قواره شان به درد گود زورخانه می خورد یا پای صندوق انتخابات شیرینی به مردم می دادند. نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که تمام شد قضیه رییس فرهنگ قبلی و آن دو نفر را در گوشی ازش پرسیدم، حرفی نزد. فقط نگاهی می کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستم تا وضع معلم کلاس سوم را برایش روشن کنم و از او بخواهم تا آنجا که می تواند جلوی حقوقش را نگیرد و از در که آمدم بیرون، تازه یادم آمد که برای کار دیگری پیش رییس فرهنگ بودم.

باز دیروز افتضاحی به پا شد. معقول یک ماهه فروردین راحت بودیم. اول اردیبهشت ماه جلالی و کوس رسوایی سر دیوار مدرسه. نزدیک آخر وقت یک جفت پدر و مادر، بچه شان در میان، وارد اتاق شدند. یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه شان عیناً مثل این عروسکهای کوکی. سلام و علیک و نشستند. خدایا دیگر چه اتفاقی افتاده است؟

– چه خبر شده که با خانوم سرافرازمون کردید؟

مرد اشاره ای به زنش کرد که بلند شد و دست بچه را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر. اما حرف نمی زد. به خودش فرصت می داد تا عصبانیتش بپزد. سیگارم را در آوردم و تعارفش کردم. مثل این که مگس مزاحمی را از روی دماغش بپراند، سیگار را رد کرد و من که سیگارم را آتش می زدم، فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی به خانواده به مدرسه آمده. باز پرسیدم:

– خوب، حالا چه فرمایش داشتید؟

که یک مرتبه ترکید:

– اگه من مدیر مدرسه بودم و هم چه اتفاقی می افتاد، شبکم خودمو باره می کردم. خجالت بکش مرد! برو استعفا بده. تا اهل محل نریختن تیکه تیکه ات کنند، دوتا گوشتو وردار و دررو. بچه های مردم می آن اینجا درس

بخونن و حسن اخلاق. نمی آن که...

- این مزخرفات کدومه آقا! حرف حساب سرکار چیه؟

و حرکتی کردم که او را از در بیندازم بیرون. اما آخر باید می فهمیدم چه مرگش است. ولی آخر با من چه کار دارد؟

- آبروی من رفته. آبروی صد ساله خونواده ام رفته. اگه در مدرسه تو رو تخته نکنم، تخم بابام نیستم. آخه من دیگه با این بچه چی کار کنم؟ تو این مدرسه ناموس مردم در خطر. کلانتری فهمیده؛ پزشک قانونی فهمیده؛ یک پرونده درست شده پنجاه ورق؛ تازه می گی حرف حسابم چیه؟ حرف حسابم اینه که صندلی و این مقام از سر تو زیاده. حرف حسابم اینه که می دم محاکمه ات کنند و از نون خوردن بندازنت...

او می گفت و من گوش می کردم و مثل دو تا سگ هار به جان هم افتاده بودیم که در باز شد و ناظم آمد تو. به دادم رسید. در همان حال که من و پدر بچه در حال دعوا بودیم زن و بچه همان آقا رفته بودند و قضا یا را برای ناظم تعریف کرده بودند و او فرستاده بوده فاعل را از کلاس کشیده بودند بیرون... و گفت چه طور است زنگ بزنی و جلوی بچه ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار خود من رفتم میدان. پسرک نره خری بود از پنجمی ها با لباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی به گونه. جلوی روی بچه ها کشیدمش زیر مشتش و لگد و بعد سه تا از ترکه ها را که فراش جدید فوری از باغ همسایه آورده بود، تو سرو صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده بودم که اگر ترکه ها نمی رسید، پسرک را کشته بودم. این هم بود که ناظم به دادش رسید و وساطت کرد و لاشه اش را توی دفتر بردند و بچه هارا مرخص کردند و من به

اتاقم برگشتم و با حالی زار روی صندلی افتادم، نه از پدر خبری بود و نه از مادرو نه از عروسک های کوکی شان که ناموسش دست کاری شده بود و تازه احساس کردم که این کتک کاری را باید به او می زد. خیس عرق بودم و دهانم تلخ بود. تمام فحش هایی که می بایست به آن مردکه دبنگ می دادم و نداده بودم، دردهانم رسوب کرده بود و مثل دم مار تلخ شده بود. اصلاً چرا زدمش؟ چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان داری کند که هم کارکشته تر بود و هم خونسردتر. لابد پسرک با دختر عمه اش هم نمی تواند بازی کند. لابد توی خانواده شان، دخترها سر ده دوازده سالگی باید از پسر های هم سن رو بگیرند. نکند عیبی کرده باشد؟ و یک مرتبه به صرافت افتادم که بروم ببینم چه بلایی به سرش آورده ام. بلند شدم و یکی از فراش ها را صدا کردم که فهمیدم روانه اش کرده اند. آبی آورد که روی دستم می ریخت و صورتم را می شستم و می کوشیدم که لرزش دست هایم را نبیند و در گوشم آهسته گفت که پسر مدیر شرکت اتوبوسرانی است و بد جویری کتک خورده و آنها خیلی سعی کرده اند که تر و تمیزش کنند... احمق مثلاً داشت توی دل مرا خالی می کرد. نمی دانست که من اول تصمیم را گرفتم، بعد مثل سگ هار شدم و تازه می فهمیدم کسی را زده ام که لیاقتش را داشته. حتماً از این اتفاق ها جای دیگر هم می افتد. آدم بردارد پایین تنه بچه خودش را، یا به قول خودش ناموسش را بگذارد سر گذر که کلانتر محل و پزشک معاینه کنند! تا پرونده درست کنند؟ با این پدر و مادرها بچه ها حق دارند که قرتی و دزد و دروغگو از آب در بیایند. این مدرسه ها را اول برای پدر و مادرها باز کنند... با این افکار به خانه رسیدم. زنم در را که باز کرد؛ چشم هایش گرد شد. همیشه وقتی می ترسد این طور می شود. برای اینکه خیال نکند آدم کشته ام، زود قضایا را برایش گفتم و دیدم که در ماند. یعنی ساکت ماند. آب سرد، عرق بیدمشک، سیگار پشت سیگار فایده نداشت، لقمه از گلویم پایین

نمی رفت و دست ها هنوز می لرزید. هر کدام به اندازه یک ماه فعالیت کرده بودند. با سیگار چهارم شروع کردم:

- می دانی زن؟ بابای یارو پول داره. مسلماً کار به دادگستری و این جور خنس ها می کشه. مدیریت که الفاتحه. اما خیلی دلم می خواد قضیه به دادگاه برسه. یک سال آژگار رو دل کشیده ام و دیگه خسته شده ام. دلم می خواد یکی بپرسه چرا بچه مردم رو این طوری زدی، چرا تنبیه بدنی کردی! آخر یک مدیر مدرسه هم حرف هایی داره که باید یک جایی بزنه...

که بلند شد و رفت سراغ تلفن. دو سه تا از دوستانم را که در دادگستری کاره ای بودند، گرفت و خودم قضیه را برای شان گفتم که مواظب باشند. فردا پسرک فاعل به مدرسه نیامده بود و ناظم برآیم گفت که قضیه از این قرار بوده است که دوتایی به هوای دیدن مجموعه تمبر های فاعل با هم به خانه ای می روند و قضایا همان جا اتفاق می افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادر های طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و تمام اهل محل خبر دارند. او هم نظرش این بود که کار به دادگستری خواهد کشید و من یک هفته تمام به انتظار اخطاریه دادگستری صبح و عصر به مدرسه رفتم و مثل بخت النصر پشت پنجره ایستادم. اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد، نه از مفعول و نه از پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. بچه ها می آمدند و می رفتند؛ برای آب خوردن عجله می کردند؛ به جای بازی کتک کاری می کردند و همه چیز مثل قبل بود.

فقط من ماندم و یک دنیا حرف و انتظار. تا عاقبت رسید... حضاریه ای با تعیین وقت قبلی برای دو روز بعد، در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس

دادگستری. آخر کسی پیدا شده بود که به حرفم گوش کند.

دکتر رضا خانی

تا دو روز بعد که موعد احضار بود، اصلاً از خانه در نیامدم. نشستم و ماحصل حرف هایم را روی کاغذ آوردم. حرف هایی که با همه چرندی هر وزیر فرهنگی می توانست با آن یک برنامه هفت ساله برای کارش بریزد و سرساعت معین رفتم دادگستری. اتاق معین و بازپرس معین. در را باز کردم و سلام، و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم، یارو پیش دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و:

- احتیاجی به این حرف ها نیست و قضیه کوچکی بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...

که عرق سرد بر بدن من نشست. چاییم را که خوردم، روی همان کاغذ نشان دار دادگستری استعفا نامه ام را نوشتم و به نام هم کلاسی پخمه ام که تازه رییس شده بود، دم در پست کردم.

« تمام »

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ

ساعت : ۱۷ / ۳۸

روز : شنبه

۱۸ / آبان ماه / ۱۳۹۲

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

